روزی بود و روزگاری. در شهری، بازرگان ثروتمندی بود که طوطی زیبا و شیرین زبانی داشت. او هر روز با طوطی، سخن می‌گفت و از صحبت‌هایش لذّت می‌برد.

بازرگان، روزی تصمیم گرفت به هندوستان سفر کند. او هر بار که به سفری می‌رفت برای دوستان و غلامانش هدیه‌ای می‌آورد.

بازرگان، طوطی خود را بسیار دوست می‌داشت و در این فکر بود که برای او هم سوغاتی گران‌بها بیاورد؛ امّا نمی‌دانست چه بخرد که طوطی را خوشحال کند؛ پس...

گفت طوطی را «چه خواهی ارمغان

کارَمَت از خطّه‌ی هندوستان؟»

گفت آن طوطی که «آنجا طوطیان

چون ببینی، کُن ز حال ما بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست

از قضای آسمان در حبس ماست!»

طوطی ادامه داد: «ای بازرگان مهربان و ای دوست هم‌زبان، سلام مرا به طوطیان هندوستان برسان. از آنها چاره‌ی گرفتاری مرا بخواه و بگو: چرا یادی از این دوستِ اسیر و دلتنگ خود نمی‌کنند».

او هم قول داد که سلام و پیغامش را به طوطیان هندوستان برساند.

بازرگان، پس از چند شبانه‌روز به هندوستان رسید. در آنجا چشمش به دسته‌ای از طوطیان افتاد. سلام و پیغام طوطی‌اش را به آنها داد. طوطی‌ها که پی در پی حرف می‌زدند و شادی می‌کردند، با شنیدن حرف‌های بازرگان لحظه‌ای ساکت ماندند. بازرگان، چشمش به طوطی‌ها بود که ناگهان دید یکی از آنها به خود لرزید و از بالای درخت افتاد و مُرد.

بازرگان از دیدن آن صحنه، شگفت زده شد. دلش برای آن طوطی سوخت و از گفته خود پشیمان شد؛ با خودش گفت:

این، چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟

سوختم بیچاره را زین گفتِ خام!

او وقتی تجارتش را در هندوستان تمام کرد به سوی سرزمین خود به راه افتاد و به خانه‌ی خویش بازگشت.

کرد بازرگان تجارت را تمام

باز آمد سوی منزل، شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان

هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی: «ارمغان بنده کو؟

آنچه گفتی و آنچه دیدی، بازگو!»

بازرگان، سکوت کرد؛ نمی‌دانست چگونه، موضوع مردن آن طوطی را به او بگوید».
طوطی که او را ساکت دید، پرسید: «ای خواجه، چه شده؟ به من بگو.»
بازرگان با شرمندگی، سرش را بلند کرد و ...

گفت: «گفتم آن شکایت‌های تو

با گروهی طوطیان، همتای تو

آن یکی ز دردت بوی بُرد

زَهره‌اش بِدرید و لرزید و بُمرد!»

بازرگان وقتی همه چیز را برای طوطی‌اش بازگفت، طوطی لحظه‌ای کوتاه، سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. بازرگان، پیش رفت تا او را دلداری دهد که ناگهان دید طوطی‌اش، درست مثل همان طوطی هندوستان، شروع به لرزیدن کرد، لحظه‌ای بعد، افتاد و مُرد.

بازرگان که دید طوطی شیرین زبان و شکّر سخن او از دست رفته است بر سر و سینه زنان، شروع به گریستن کرد؛ امّا وقتی دریافت که دیگر گریه و زاری، فایده ندارد، طوطی را از قفس بیرون آورد و از پنجره‌ی خانه به باغ انداخت؛ ولی طوطی بر زمین نیفتاد، بلکه شروع به پرواز کرد و روی درختی نشست.

بازرگان از این کار طوطی، تعجب کرد؛ امّا طوطی که حالا از بند قفس آزاد شده بود با خوشحالی گفت: «ای خواجه، دوست من در هندوستان با آن کار خود، راه رهایی را به من آموخت».